



ابری ہا

محمد رضا یوسفی

306004

بی‌خانه‌ها

آقای پابره‌نه دید روی کره‌ی زمین دیگر جایی نیست تا خانه‌ای برای خودش بسازد. همه‌ی زمین‌ها به فروش رفته بودند. یکی خانه، یکی دکان، یکی قبر و یکی زمین فوتبال ساخته بود و یک وجب جا برای پابره‌نه‌ها نبود. به همین دلیل او، مثل پرنده‌ای به هوا پرید و رفت روی اولین تکه ابری که گیر آورد، خانه‌ای ساخت. حتماً می‌پرسید آجر و گچ و سیمان و آهن از کجا آورد؟ خیلی ساده است؛ کسی که روی ابرها

خانه می‌سازد، به این جور چیزها نیازی ندارد. خیال نکنید که او رؤیایی فکر می‌کرد و با ماه و خورشید و ستاره خانه‌اش را ساخت. نه، او خیلی راحت ابرهای قلمبه قلمبه را که مثل کلوخ بودند، برداشت. با یک ساطور دور و بر آن‌ها را زد و چیزی شبیه بلوک سیمانی درست کرد و خانه‌ای ابری ساخت.

آقای پابره‌نه از همان روز اول این موضوع را فهمید که خانه‌اش خاص است. از آن بالا به زمین نگاه می‌کرد و مثل خر کیف می‌کرد. بعد برای خودش یک حیاط و بالکن و باغچه و حوض و این جور چیزها ساخت و گفت: «کسی که خانه‌اش ابری است، چه احتیاجی به خانه‌ی خاکی دارد؟»

منظورش از خانه‌ی خاکی، خانه‌های روی زمین بود. بعد که چند روزی در خانه‌اش زندگی کرد، دید خیلی تنه‌است و دلش تنگ می‌شود. لازم نبود زیاد فکر کند؛ فوری به برادر و خواهر و پسرخاله و دخترعمه و دایی و بقیه‌ی قوم و خویش‌ها زنگ زد و گفت: «خاک برسره‌های بیچاره! چرا روی زمین خانه رهن می‌کنید و اجاره‌خانه می‌دهید؟ بیایید روی ابرها خانه‌ی

مفت و مجانی بسازید!»

قوم و خویش‌ها هم نه مثل مور و ملخ بلکه مانند موش و گربه ریختند روی ابرها و از آنجا که ابرها صاحبی نداشتند، هر کس هر جور خانه‌ای که دوست داشت، برای خودش ساخت. اصلاً کسی فکر نکرد که باد خانه‌ی او را به این طرف و آن طرف می‌برد. بچه‌ها هم لب پنجره‌ها می‌نشستند و جنگل و کوه و دریا‌های روی زمین را تماشا می‌کردند. برای قطارها که شبیه هزارپاها از این تونل در می‌آمدند و به تونل بعدی می‌رفتند، کلوچه‌ی ابری می‌انداختند. چون روی ابرها تنور و اجاق و این جور چیزها نبود. مادرها از ابرها کلوچه می‌ساختند و بچه‌ها زارزار اشک می‌ریختند تا برای آن‌ها آب‌نبات ابری و لواشک ابری هم درست کنند.

آدم‌هایی که روی ابرها زندگی می‌کردند، یواش‌یواش نه، خیلی زود شبیه ابرها شدند و ریخت و قیافه‌شان هم ابری شد. به همین جهت آدم‌های روی زمین به آن‌ها ابری گفتند و آن‌ها هم برای این که دل آدم‌های روی زمین را بسوزانند، به آن‌ها

خاکی گفتند و دنیا تقسیم شد به آدم‌های ابری و آدم‌های خاکی. البته ماه و خورشید و ستاره‌ها و ابرها از این موضوع خیلی خیلی ناراحت شدند؛ چون دوست نداشتند آدم‌ها دو دسته باشند ولی خُب، چون آدم‌ها عادت داشتند تا وضعیتشان تغییر می‌کرد خودشان را از بقیه جدا کنند و اسم و رسم تازه‌ای پیدا کنند، روی همان عادت لعنتی به خاکی و ابری تقسیم شدند. یک عادت بد دیگر هم که ابری‌ها از خاکی‌ها به ارث بردند، این بود که فوری برای خودشان پول ابری درست می‌کردند و حالا هر کی هرچه داشت به آن یکی نمی‌داد، نمی‌بخشید، بلکه می‌فروخت. بچه‌ها از این موضوع حسابی پکر و غصه‌دار شدند؛ چون قبلاً به راحتی به هم کیک و لواشک می‌دادند و فقط یک لبخند بین آن‌ها رد و بدل می‌شد. حالا باید برای هر چیز پول می‌دادند. پس خود به خود بعضی‌ها خسیس شدند و تا از دوستشان لواشک نمی‌گرفتند، به او کیک نمی‌دادند.

کیک‌ها هم ناراحت شدند، چون قیمتشان کمتر از

لواشک‌ها بود و همین آن‌ها را به گریه می‌انداخت. یواش یواش ابرهایی که باران بیش‌تری داشتند، گران‌تر شدند و ابرهای بی‌باران قهر کردند. ولی خب، خیلی زود وقتی دریاها ابرهای زیادی به آسمان دادند، به خصوص تا فصل پاییز و زمستان از راه رسید، ابرها آن‌قدر زیاد شدند که دیگر کسی به فکر خرید و فروش آن‌ها نبود و هر کی هر چه دوست داشت، ابر برمی‌داشت و هر چه می‌خواست، می‌ساخت. آدم‌ها هم که شب و روز ابر می‌خوردند و با ابرها مشغول بودند، کاملاً شبیه ابرها شدند و پول آن‌ها باران و برف و تگرگ شد. ابری‌ها تازه تازه می‌فهمیدند که چرا خاکی‌ها اسم روی ابرها گذاشته بودند و به آن‌ها ابر خسیس، ابر تنگ‌چشم و ابر بی‌باران می‌گفتند. در حالی که همه‌ی ابرها این‌طور نبودند و هر چه ابری‌ها می‌خواستند به آن‌ها می‌دادند. پس ابری‌ها برای آن که نظر خاکی‌ها را نسبت به ابرها عوض کنند، باران و برف و تگرگ بر سر آن‌ها ریختند. آن‌ها هم از خوشحالی توی کوچه و محله و خیابان‌ها رقص و پایکوبی کردند و گفتند: «آخ جون، حالا

گور پدر قحطی و خشکسالی و بی‌آبی! امسال دیگر آب و برق قطع نمی‌شود، چون همهی سدها پر از آب می‌شوند و هر بچه مدرسه‌ای می‌داند که آب و برق از همین سدها درست می‌شود.»

این اولین درسی بود که ابری‌ها به خاکی‌ها دادند که بابا! همهی مشکلات از طریق جنگ و دعوا و بدگویی و زخم زبان حل نمی‌شوند و ابرها دل‌های خیلی خیلی مهربانی دارند. حالا، اگر بعضی وقت‌ها باران ندارند، خوب بدبختانه آن‌ها هم دارا و ندار دارند. بعضی ابرها باران دارند، بعضی ندارند؛ چه کار کنند؟ آن وقت بود که خیلی از خاکی‌ها مغزشان را با باران شستند و گفتند: «بابا! ما اهل جنگ و دعوا نیستیم؛ بهتر که برویم باقالی‌فروشی!»

البته بعضی خاکی‌ها حرف آن‌ها را جدی نگرفتند اما بقیه رفتند هر چه باقالی داشتند روی اجاق گذاشتند، پختند و خوردند و اضافی‌اش را فروختند. بعد چند تا از آن‌ها تا شکمشان سیر شد، گفتند: «حالا چه کار کنیم؟ باران و برف و

نمی‌دانم تا به حال آرزو کرده‌اید به بالای ابرها
بروید و در آنجا خانه بسازید و زندگی کنید
یا نه؟ ابری‌ها چنین انسان‌هایی هستند و به
بالای ابرها می‌روند، اما پی‌پی آن‌ها ممکن
است بر روی زمینی‌ها بریزد، چه باید کرد؟...

306book



انتشارات
چکمه



انتشارات
شهر قلم



شماره
تولمان